

به نام خدای مهربان

داستان‌های
واقعه‌ها

داستان‌های واقعه‌ها مهم‌ها

ترجمه‌ی فریبا جعفرزاده



واحدکودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات دکتر
کتاب‌های
قاصدک

این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



داستان‌های
مردم فرانسه

جمعی از نویسندگان

مترجم: فریبا جعفرزاده

اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور

مدیر هنری: حسین نیلجیان

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سیدمهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلیا • کد: ۹۶/۶۹۷

چاپ سوم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۴-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۵-۲

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ سوم

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم فرانسه / جمعی از نویسندگان؛ ترجمه‌ی فریبا جعفرزاده.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: داستان‌ها و افسانه‌های ملل.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۴-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: popular french stories.

موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه - مجموعه‌ها - Short stories, French - Collections

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های فرانسوی - Legends - France

شناسه افزوده: جعفرزاده، فریبا، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۱۲۷۴/د۲ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴۰۸ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۲۵۰۷۳

فهرست

- مقدمه..... ۵
- نوازنده‌ی فلوت..... ۷
- شاهزاده‌ی خوشبخت..... ۱۴
- شیطونک پشمالو..... ۲۳
- ماجرای خیاط شجاع..... ۲۹
- سنگ دریایی..... ۳۷
- پسرک ماه‌نشین..... ۴۱
- اور کوچولو و سگ آبی..... ۴۶
- کلی‌لی، حلزون کوچولو..... ۴۹
- شاهزاده و باد شمال..... ۵۳
- مادر غازها..... ۵۷
- آسیابان دروغگو و پادشاه طمعکار..... ۶۲
- قوهای وحشی..... ۷۰
- پینه‌دوز و کوتوله‌ها..... ۷۸
- نوازندگان شهر برم..... ۸۲
- درختی که آواز می‌خواند..... ۸۷
- رپونس..... ۹۱
- هرچه پدر بزرگ بگوید..... ۹۷
- پسرک نان ادویه‌ای..... ۱۰۱

مقدمه

ادبیات افسانه‌های جن و پری آن‌قدر وسعت دارند که تا کنون هیچ‌کس اقدام به جمع‌آوری همه‌ی این افسانه‌ها ننموده است. شادی رضایت‌بخش‌ترین و قابل‌وصول‌ترین مجموعه به زبان انگلیسی مجموعه‌ای است که Andrew Lang ویرایش نموده و در دوازده جلد آبی، قهوه‌ای و لاک‌سبز، خاکستری، ارغوانی روشن، زیتونی، پرتغالی، صورتی، سرخ، بنفش و زرد انتشار داده است.

از جمله کسانی که در دنیا اقدام به جمع‌آوری این افسانه‌های عامیانه و مردمی کردند، برادران گریم بودند. این دو مؤلف قصه‌ها را آن‌گونه که شنیده بودند با حفظ همه‌ی جزئیات در سال ۱۸۱۲ منتشر کردند. چاپ دوم قصه‌ها هم در سال ۱۸۱۹ انجام می‌دهند که فقط حاوی قصه‌هایی است که ریشه‌ی آلمانی دارند و در آن هنگام هنوز در آلمان شهرت داشتند. بسیاری از قصه‌هایی که برادران گریم جمع‌آوری نموده‌اند از منابع فرانسوی و از داستان‌های قرن چهاردهم و حکایت‌های کوچک قرن شانزدهم و ادبیات احساسی گرفته شده است. این قصه‌ها به خاطر





سال‌ها پیش در شهر کوچک هاملین اتفاق وحشتناکی افتاد. یک روز موشی بزرگ و سیاه با چشم‌هایی قرمز وارد شهر شد. در مدت کمی، تعداد خانواده‌ی او آنقدر زیاد شد که هزاران هزار موش که در کوچه‌ها، میدان‌ها و حتی خانه‌های شهر پخش شده بودند، خانواده او بودند. موش‌ها از هیچ چیز نمی‌ترسیدند، با سگ‌ها می‌جنگیدند و گربه‌ها را گاز می‌گرفتند. هیچ یک از مردم شهر جرئت نزدیک شدن و دست زدن به آن‌ها را نداشت. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد زدن موش‌ها با بیل و جارو بود.

یک روز مردمی که در میدان شهر جمع شده بودند، به شهردار گفتند: «ما از دست موش‌ها خسته شده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم آن‌ها را تحمل کنیم. موش‌ها همه چیز ما را از بین برده‌اند. باید فکری کرد.» شهردار پس از این که از مردم خواست تا آرامش خود را حفظ کنند، گفت: «دوستان، من احساس شما را درک می‌کنم. همه ما در شرایط بدی قرار گرفته‌ایم. اما به شما اطمینان می‌دهم که وقتی موش‌ها چیزی

سادگی و معمولی بودن، محتوایی آشنا و خودمانی دارند و حوادث و قصه‌ها آنقدر ساده‌اند که بسیاری از آن‌ها ممکن است هر روز در زندگی خود با آن‌ها روبرو شویم و جهانی که در این قصه‌ها ترسیم می‌شود پر از افرادی است که در عالم واقعیت هم دیده می‌شوند. در این قصه‌ها همواره روشنایی بر تاریکی پیروز می‌شود و افراد بدجنس و شرور به دست افراد خوب به کیفر اعمال بد خودشان می‌رسند.

مجموعه‌ی حاضر هم تعداد اندکی از افسانه‌های مردمی را در برمی‌گیرد که از نویسندگانی چون برادران گریم، هانس کریستیان آندرسون (نویسنده‌ی دانمارکی)، اسکات وایلد و... تهیه و تنظیم شده است که اگر ما (پدران و مادران) این گونه افسانه‌ها را برای کودکان خود بگوییم و بخوانیم بهترین دلگرمی را به آنان خواهیم داد. یعنی این فکرشان را که قادرند بر غولان پیروز شوند را تأیید خواهیم کرد.

برای خوردن پیدا نکنند، حتماً از این شهر می‌روند!»

مردم فریاد زدند: «اگر نرفتند، چه کار کنیم؟ ما که نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و منتظر رفتن موش‌ها بمانیم. باید آن‌ها را از بین برد.» شهردار گفت: «من قول می‌دهم تا راه‌حلی پیدا کنم.» سپس کیفی از جیبش در آورد و گفت: «دوستان، این کیف پر از طلا، جایزه‌ی کسی است که بتواند مردم شهر را از دست موش‌های سیاه نجات دهد!»

مردم ساکت شدند. کیف پر از طلا گنج بزرگی بود. ناگهان صدایی از میان جمعیت گفت: «من می‌توانم موش‌ها را از این شهر خارج کنم!» همه به طرف صدا برگشتند. صاحب صدا، جوان غریبه و لاغر اندامی بود که قدی بلند داشت. سیل‌هایش شبیه دم موش بود که از دو طرف دهانش آویزان شده بود. لباس قرمز رنگی به تن داشت و پرنازک و بلندی از پشت کلاهش آویزان بود.

صدای دیگری از میان جمعیت گفت: «ای مرد غریبه، آیا تو می‌توانی ما را از دست این موش‌های سیاه و مزاحم نجات دهی؟»

مرد غریبه با صدایی بلند گفت: «بله! من می‌توانم کاری می‌کنم که موش‌ها برای همیشه از این شهر بیرون بروند!»

همه‌ی میان مردم در گرفت. شهردار پرسید: «تو چه کسی هستی؟ اسمت چیست؟»

مرد غریبه جواب داد: «اسم من نوازنده فلوت است.»

شهردار با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، پس منتظر چه هستی؟ کارت را شروع کن.»

نوازنده‌ی فلوت لبخندی زد و گفت: «من کارم را به موقع شروع

می‌کنم. فقط یک شرط دارم!»

شهردار پرسید: «چه شرطی؟» نوازنده فلوت جواب داد: «برای هر موشی که از این شهر بیرون ببرم، یک سکه طلا می‌خواهم!»

مردم با شنیدن حرف‌های مرد غریبه، هر یک چیزی گفتند. شهردار از مردم خواهش کرد تا کمی آرام باشند. سپس به نوازنده‌ی فلوت گفت: «ای مرد غریبه، در این شهر نزدیک به یک میلیون موش سیاه وجود دارد. ما نمی‌توانیم یک میلیون سکه طلا به تو بدهیم. ما مردم ثروتمندی نیستیم.»

نوازنده‌ی فلوت جواب داد: «من از تعداد زیاد موش‌ها خبر دارم. اما تنها به این شرط حاضرم موش‌ها را از شهر بیرون ببرم!»

شهردار گفت: «بسیار خوب. چند دقیقه‌ای صبر کن تا من با مشاورانم صحبت کنم!»

نوازنده‌ی فلوت قبول کرد و به کنار حوض وسط میدان شهر رفت و همان جا نشست. سپس در کیفش را باز کرد، فلوت زیبایی را بیرون آورد و با دقت آن را تمیز کرد. شهردار هم نزد مشاورانش رفت و موضوع را یک بار دیگر مطرح کرد.

یکی از مشاوران گفت: «ما نمی‌توانیم چنین پاداش زیادی به او بدهیم. یک سکه‌ی طلا برای هر موش خیلی زیاد است.»

دیگری گفت: «برای دادن چنین پاداشی، باید مالیات‌ها را زیاد کنیم.» یکی دیگر از مشاوران گفت: «ولی ما نمی‌توانیم مالیات‌ها را زیاد کنیم. درست است که مردم از موش‌ها متنفرند، اما دادن چنین مالیات زیادی هم برای آن‌ها خیلی سخت است!»

شهردار لبخندی زد و گفت: «من نقشه‌ی دیگری دارم. ما به ظاهر پیشنهاد مرد غریبه را قبول می‌کنیم و صبر می‌کنیم تا او موش‌ها را از شهر بیرون ببرد. بعد از این که کارش تمام شد، خودش را هم از شهر بیرون می‌اندازیم و یک سکه هم به او نمی‌دهیم!»

مشاوران شهردار پیشنهاد او را قبول کردند و شهردار دوباره به میان مردم برگشت. او نوازنده‌ی فلوت را صدا زد و گفت: «ما پیشنهاد تو را قبول می‌کنیم اما به خاطر داشته باش که حتی یک موش هم نباید در شهر باقی بماند!»

نوازنده فلوت گفت: «بسیار خُب. من از همین امشب کارم را شروع می‌کنم. به مردم بگوئید که شب را در خانه‌های خودشان بمانند و پنجره‌ها را هم محکم ببندند.»

شهردار لبخندی زد و از مردم شهر خواست تا تمام دستوره‌های نوازنده‌ی فلوت را مو به مو اجرا کنند! سپس خودش به منزل رفت. وقتی به خانه رسید، بچه‌هایش گوشه‌ای نشسته بودند و گریه می‌کردند. شهردار از آن‌ها پرسید: «چه شده است؟ چرا گریه می‌کنید؟»

یکی از بچه‌ها عروسکش را به پدرش نشان داد و گفت: «بین پدر! بین موش‌ها با عروسکم چه کار کرده‌اند؟ دست او را گاز گرفته‌اند!»

یکی دیگر از بچه‌ها گریه‌کنان جلو آمد و گفت: «بابا موش‌ها کیک خوشمزه‌ای را که مامان برای تولدم پخته بود، خوردند.» و دوباره گریه کرد.

شهردار لبخندی زد و گفت: «کوچولوهای عزیز من! گریه نکنید، امشب نوازنده‌ی فلوت تمام موش‌ها را از شهر بیرون می‌برد و ما می‌توانیم

از فردا با خیال راحت در این شهر زندگی کنیم.»

شب، وقتی ماه از پشت ابرها بیرون آمد، صدای دلنواز و عجیبی به گوش رسید. این صدای فلوت مرد غریبه بود که در تمام شهر پخش شده بود. موش‌های سیاه با شنیدن نوای دل‌انگیز فلوت، از سوراخ‌ها و از گوشه کنار حیاط‌ها بیرون آمدند، از پنجره‌ها پایین پریدند و دور نوازنده فلوت جمع شدند.

نوازنده‌ی فلوت هم چنان که فلوت می‌زد، به آرامی و سپس با سرعت از شهر خارج شد و تمام موش‌های شهر هم پشت سرش به راه افتادند. او تا کنار رودخانه بزرگ خارج شهر پیش رفت و آنجا ایستاد و فریاد زد: «زود باشید، توی آب پرید!»

موش‌ها بلافاصله یکی بعد از دیگری توی رودخانه پریدند و ناپدید شدند. تنها یک موش سیاه بود که از جایش تکان نخورد. موش سیاه آن قدر پنی‌خورده بود که نمی‌توانست حرکت کند. نوازنده‌ی فلوت جلو رفت و با پا ضربه‌ای به موش زد و او را هم به رودخانه انداخت. موش سیاه چاق مثل یک سنگ سنگین توی آب فرو رفت. وقتی نوازنده فلوت کارش را تمام کرد، به شهر برگشت. شهر آرام و ساکت بود و مردم به خواب راحتی فرو رفته بودند.

نوازنده‌ی فلوت به خانه‌ی شهردار رفت و در زد. اما کسی جواب نداد. او دوباره در زد و بالاخره بعد از مدتی طولانی، شهردار در را باز کرد، در حالی که لباس خواب بلندی پوشیده بود و شب کلاه قرمزی بر سر گذاشته بود.

نوازنده‌ی فلوت گفت: «جناب شهردار، من به قولم وفا کردم و شهر را